



به نام خدا

کتاب دوم

مرتضی معطریان

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۸





سرشناسه : معطریان، مرتضی، ۱۳۳۹-
عنوان و نام پدیدآور : کتاب دوم/مرتضی معطریان.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۱۱۲ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۳۷۷-۲
وضعیت فهرست نویسی : فیا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : *Persian fiction -- 20th century*
رده بندی کنگره : PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۸۵۷۸۴۵

نام کتاب : کتاب دوم
نویسنده : مرتضی معطریان
ناشر : ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۸
چاپ : مدیران
قیمت : ۲۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۳۷۷-۲
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو





پیش گفتار

در جایی خوانده‌ام که انسانها به لحاظ قدرت تصمیم‌گیری و ریسک‌پذیری دو گونه‌اند. یا (*diver*) هستند یعنی شیرجه می‌زنند و تمام، یا مثل کوه‌نوردان آرام آرام به مقصد می‌رسند (*climber*). خودم در تشخیص چگونگی این خصیصه در خود وامانده‌ام. اما من در مورد نوشتن کتاب، اگر مهم باشد آنگونه که خودم خیال می‌کنم بوده، شیرجه زن بودم.

وقتی کتاب ته طغاری تمام شد و به چاپ رسید، فهمیدم باید سالها پیش این کار را می‌کردم. اتفاقات مهم زندگی خودم را به رشته‌ی تحریر درآورده بودم و با کمی شوخی و اغراق و خیال‌بافی سعی کردم قابل خواندنش کنم برای آدم‌هایی که از نسل من نیستند و حوصله‌ی خواندن مطلبی را در بیش از یک پاراگراف ندارند.

جوان‌ها همان‌طور که بیشتر از ۱۴۰ کاراکتر برای یک پیام کوتاه در تلفن و بیشتر از یک دقیقه ویدیو در شبکه‌ای مجازی و گپ و گفتی کوتاه در مترو را حوصله نمی‌کنند، خواندن قصه را هم بر نمی‌تابند. اینان در مکان‌های عمومی هدفون روی گوش می‌گذارند تا به همه بگویند که اهل ارتباط نیستند.

اما بارها دیده‌ام که نوستالوژی دارند به گذشته‌ای که ندیده‌اند. آنها قهرمان زندگی‌شان را از بین درگذشتگان انتخاب می‌کنند و گاهی بی‌دلیل حتی به پیری ما غبطه می‌خورند. حسرت شادی‌های از دست رفته‌ی ما را دارند و همزمان به جوانی خود بی‌اعتنائیند. جوانی که به سرعت برق و باد می‌رود.

با علم و آگاهی بدست آمده از طریق مطالعه و با داشتن قدرت و جسارت



بکار گیری دانسته ها، فهم بدست می آید و بقیه ی عمر را می توان زندگی کرد
به عوض عبور!

مهم نیست در چه سنی این اتفاق بیافتد. پیری را استقبال نکنید او خودش
می آید. تا می توانید بخوانید که فهم، شما را از قید عدد سن خلاص خواهد
کرد. حتی یک روز قبل از مردن را باید زندگی کرد.

می خواهم بگویم قدر جوانی را باید دانست. قدر تکنولوژی را، امکانات
دستیابی به کتاب و علم را و هزار و یک پیشرفت دیگر که می تواند دنیای
بهتری را بوجود بیاورد اگر دست توانایی و اگر اراده ای برای آن باشد.

وقتی این قصه ها خوانده شود، کاستی هایی که بوده پررنگ دیده خواهد
شد و در مقابل باید به ادراک درستی از داشته ها رسید. کمترین و ابتدایی ترین
امکانات امروزی، شاید بزرگترین آرزوی نسل های پیشین بوده که اگر مهیا
بود، زندگی شان شبیه قصه نمی بود.

اگر شخصیت های این کتاب، خوب یا بد معرفی می شوند، مسلم بدانید
که قصد و غرضی در کار نبوده و صرفاً ثبت تاریخ و اعمال پیشینیان، مورد نظر
بوده است.

پیشاپیش طلب عفو دارم از کسانی که شاید از بازگو شدن بعضی قسمت ها
راضی نباشند. سعی حقیر این بوده که حتی اشتباهات در گذشتگان را ناشی از
نامناسب بودن شرایط و محیط زندگی افراد بدانم.

به امید اینکه دوست داشته باشید آنچه از صمیم قلب تقدیم می شود.

سید مرتضی معطریان

تابستان ۱۳۹۸ خورشیدی

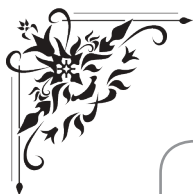




فهرست قصه‌ها

۶	میرزا حسین
۳۷	حمله‌ی هوایی
۴۵	جاده‌ی توت درخت
۵۷	آقا لطف اله
۷۴	داداش قاسم
۸۶	دفترچه‌ی بسیج اقتصادی
۹۷	عمو علی





میرزا حسین

(فصل یک)

بیست سال از عمر سید علی روضه خوان می‌گذشت که نامش دهان به دهان می‌چرخید. نه فقط در بین اهل فامیل و اقوام دور و نزدیک که در بین همه‌ی هم شهری هایش. همان‌ها که نام روستایشان فیض آباد مه ولات بود و وجه تسمیه روستا از آن بود که پیشینیان این قوم اولین اقوامی از ایران بودند که بت پرستی را کنار گذاشته و در دوران ظهور اسلام در ایران باز جزو اولین اقوامی بودند که ماه ولایت بودند. نور ولایت بر ایشان می‌تابید چونان نور ماه در تیرگی شب. آقا سید علی دستش به دهانش می‌رسید و خیلی‌ها دوست داشتند او باشد که در می‌زند و دخترشان را خواستگاری می‌کند.

دوران حکومت احمد شاه قاجار بود و دولت به روضه خوانی اهمیت می‌داد. سید علی کم و بیش سواد داشت که در مکتب آموخته بود و مسلط بود به خواندن روضه. باور داشت آنچه را در کتب دینی خوانده بود، کلامش گیرا بود و روضه‌اش شنیدنی تا جایی که در پی دعوت‌های سالانه و ماهانه و وقت و بی‌وقت از او برای روضه خوانی در ولایات دور و نزدیک، عاقبت





پایش به مشهد باز شد.

در مشهد با میرزا علی نقی خان نظام التولیه که تولیت موقوفات زیادی در مشهد را به عهده داشته و آوازه‌اش پیچیده بود در مشهد، از بابت کارهای خیر و دستگیری از طلاب و روضه خوان‌ها، آشنا شد. رفت سر اصل مطلب. او زن عقدی و دائمی می‌خواست. موضوع زن‌های بیوه و نیازمند به سرپرستی را که در روضه‌ها بسیار دیده بود، مطرح کرد و از جناب نظام التولیه خواست تا قبل از اینکه به زن صیغه‌ای تن بدهد، رسماً دامادش کند. پدر و مادرش در فیض آباد مانده بودند به سیر کردن شکم چهار خواهر (زهرا و سه خواهرش) و (میرزا حسن) برادر کوچکتر سید علی. آنها چشمی به آسمان داشتند که درختان انار و پسته شان را گاهی آب دهد و دلشان نگران ملخ بود و آفات دیگر که در بیشتر سالها بر باد می‌داد هرچه امید بود و می‌ماند قرض و قول‌های پرداخت نشده‌ی سال‌های قبل.

در سال هزار و دوویست و نود و یک خورشیدی با راهنمایی و کمک میرزا علی نقی خان، ازدواج سید علی با انسیه سر گرفت. سید علی تقریباً بیست و یک ساله بود و انسیه حدود هفده سال داشت. حاصل این ازدواج دو پسر به نام‌های حسین و عباس بود که از کودکی لقب میرزا را دریافت کردند هر چند که انسیه سیده بود و بعدها این دو برادر خود را سید طباطبایی می‌دانستند و مدفن جد خویش را در ابن بابویه در نزدیکی شهر ری یافتند.

میرزا حسین در سال ۱۲۹۲ بدنیاً آمد. وجود چهار عمه (زهرا و غیره) و یک عمو (میرزا حسن) از طرف پدر و سه دایی (دایی لطف اله و...) و یک خاله از سمت مادرش، میرزا حسین را به نوعی در ناز و نعمت قرار می‌داد. آنها برای دیدن او سر و دست می‌شکستند.

میرزا عباس چهار سال بعد یعنی در سال ۱۲۹۶ به دنیا آمد. ورود او به این دنیا مصادف بود با جنگ جهانی اول که اگر چه ایران اعلام بی‌طرفی کرده بود ولی کشور از گرفتاری‌های جنگ در امان نبود.





درگیری‌های سیاسی و نظامی موجب شده بود که انبارهای غله و سایر مواد غذایی نصیب لشکر روسیه شود. لشگری که با اجازه و یا بی‌اجازه در شمال کشور بودند و خاک و آب و منابع ملی ما را غصب کرده بودند. انگلیسی‌ها پول نفت را به بهانه‌ی جنگ نمی‌دادند، گندم از آمریکا وارد نشد، منابع داخلی سرعت خالی شد و بالاخره قحطی چادر سیاهش را روی ایران کشید.

ارمغان قحطی، در ابتدا گرانی بود و اجحاف به یکدیگر و چپاول ضعفا، ولی با ادامه‌ی قحطی، مردم حتی قدرت خرید نان نداشتند. قیمت هر من (سه کیلو) نان به دوازده ریال رسید. بودند کسانی که از کارگاه‌های عصاره‌ی زباله‌ی روغن‌گیری را به نانی تبدیل می‌کردند که کنجواره یا کنجواله می‌خواندند و خوردنش بی‌شبهت به بلعیدن مواد غذایی فاسد نبود.

فقرا کاسه هاشان را از خون گرم گوسفند و گاوی که سر پل روس‌ها (میدان بوعلی فعلی در مشهد) برای لشکر روسیه سربریده می‌شد پر می‌کردند و خون دل‌ه شده را با نانی مخلوط از آرد گندم یا جو با هر چه شبیه آرد بود حتی خاک اره و امثالهم، می‌خوردند.

خانواده‌ی کوچک سید علی روضه‌خوان آسیب زیادی متحمل شد. زندگی ساده و محقری که داشتند شکل فقیرانه‌ای گرفته بود. اوضاع اجتماع نیز هر روز وخیم‌تر می‌شد.

میرزا حسین سه ساله دست در دست پدر داشت در صف نانوائی که ناگهان لاتی از قلچماق‌های تپل محله (طبال محله‌ی مشهد، نان مرد دیگری را چنگ زد و گریخت. چند نفر بدنبال او می‌دویدند و سر چهارراهی‌گیریش آوردند. ضربات مشت و لگد بود که از هر طرف به بدن چمباتمه زده‌اش وارد می‌آمد. او بی‌توجه به کتکی که زده می‌شد و فحش‌هایی که تا قبرستان و گور اجدادش می‌رفت، نان گرم می‌خورد. وقتی از جا بلند شد نانی در دست نداشت. گفته بود:





" مو که سیر شدم هرچی زدن که زدن بازم اگر سخن بزندن فقط یک نون بهم بدن بوبرم خانه. بچهام گوشه بین بخدا."

سید علی قرص نان را زیر قبای بلندی که می پوشید مخفی داشت و حسین را به خانه می برد.

خوردن هر جور غذا و هر نانی با هر کیفیتی، فقیر و غنی را مریض کرده بود. علف خشخاش با همه ی تلخی اش خوراک آنهایی بود که چیزی گیر نمی آوردند. مجبور بودند سه بار این علف کربه المنظر و بد بو را بجوشانند تا کمی از تلخی اش کاسته شود و بشود زدش تنگ کمی آرد و نانی پخت و خورد تا بلکه آرام بگیرد شکمی که پر شده بود از میکروب و ویروس های گوناگون و کشنده.

بهداشت از آنچه بود هم دورتر شده بود وقتی خبر شیوع مالاریا در کنار وبا، بزم بدبختی را به خود مزین کرد. سید علی خبر مردن افرادی را که می شناخت یا در مسیرش می دید که در کوچه و خیابان جان داده اند، به خانه می آورد. دست به دامن خدا داشت که زن و بچه اش از این مهلکه جان به در ببرند. جمعیت زیادی از مردم مظلومانه مردند. به اعتبار تاریخ حدود سی درصد کل جمعیت کشور!

مالاریا به خانه ی سید علی رسید و رحل اقامت گزید و رفتنی نبود مگر قربانی اش را بگیرد و برود. اعضای خانواده سید علی بیمار بودند ولی این خود او بود که با میهمان ناخوانده می جنگید.

سید علی در بیست و نه سالگی تسلیم مالاریا شد. احتمالاً جنازه اش به همراه صدها جسد دیگر به خارج شهر مشهد حمل شده بود چون قبرستان ها ظرفیت دفن نداشتند. سید علی، انسیه ی بیست و چهار ساله را تنها گذاشت. او را که میرزا عباس قنداق پوش را داشت و میرزا حسین تقریباً چهار ساله را و برایش نبود دیگر خبری از سفره ی پر اقوام سید علی و حتی حمایت مادر و خواهر



خودش. قحطی همه چیز را با خود برده بود. همان‌ها که عاشق میرزا حسین بودند خود با گرسنگی دست به گریبان داشتند. انسیه به معنای واقعی کلمه، جنگ زده‌ای بود در کشوری که در جنگ جهانی اول بی طرف خوانده می‌شد.

(فصل دو)

خیلی دورتر از مشهد، جنگ جهانی داخل روسیه را بهم ریخته بود. همان طور که ارتش روسیه درگیر بود، مردم روسیه هم خواسته و ناخواسته با جنگ زندگی می‌کردند. دیگر خودی و غیرخودی داشتند با مهاجرینی که از کشورهای دیگر به دلایل مختلف به شوروی آمده بودند. پیش از آن کم نبودند مردانی از ایران که به روسیه رفته بودند و کار و کاسبی بهم زده بودند. ولی شروع جنگ، آخر دوران خوش زندگی در بلاد روس بود برای ایرانی‌ها و این گونه بود نیز برای حاج عباس هفتاد و دو ساله که از جوانی به قفقاز رفته بود و بیش از دو سوم عمرش را آنجا گذرانیده بود. اگر جنگ جهانی در نمی‌گرفت او در غربت می‌مرد.

حاج عباس از اهل خراسان بود. او به ایران و به مشهد برگشت ولی تقریباً هیچ کس را نمی‌شناخت. از اقوام او آنان که بزرگتر از خودش بودند، مرده بودند و بسیار از آنها که کوچکتر از او بودند و یا بعد از مهاجرت او بدنیا آمده بودند، حتی اگر هنوز زنده بودند و قحطی و مالاریا از ایشان خبر نگرفته بود، حاج عباس کلاً آنها را به یاد نمی‌آورد. حاج عباس از هر دو چشم کم بینا شده بود و بنابراین از فاصله‌ی نزدیک و حتی دادن هزار جور نشانی محال بود کسی را بخاطر بیاورد هم اینکه تقریباً نمی‌دید و هم اینکه سنی از او گذشته بود و جمله‌ی خاطراتش روزگاری بود که در روسیه زیسته بود. آنجا که جوانی‌ها داشته بود. اما بخاطر ناکامی در یادگیری زبان روسی هرگز نتوانست رابطه‌ای محکم در حد ازدواج با کسی بسازد. عشق و عاشقی یک سوبیه‌ای داشته بود با ملانیا دختری که حتی یک کلمه فارسی یاد نگرفته بود مگر "سلام" و "کدا آفز" که به وقت رفتنش می‌گفت.



حاج عباس اما به قدر کفایت پول داشت و لازم نبود تا آخر عمر تنها بماند. با کمترین درد سر انسیه را که تقریباً یک سوم عمر خودش سن داشت، عقد کرد.

میرزا حسین خاطرات کمی از پدرش، سیدعلی به یاد می‌آورد و میرزا عباس هیچ. پس حضور ناپدری غنیمتی بود برای طفلان بی سرپرست و هم او بود که با اندک پولش سر و سامانی داد به زندگی. دلخوشی رفته از همه جا و همه چیز و همه کس، به انسیه بازگشت. ضمناً جوانی او سدی شد در برابر پیری حاج عباس.

این انسیه بود که پیر می‌شد از زایمان‌های پی در پی که سه پسر برای او و پیرمرد باز جوان شده باقی گذاشت. آنها اصغر و رضا و علی نام داشتند و با کمترین فاصله از هم، پا به این دنیا گذاشتند.

میرزا حسین با وساطت دوست پدرش یعنی همان مرد نیک نام جناب میرزا علی نقی خان نایب التولیه برای تحصیل وارد مدرسه‌ای موقوفه شد. این مدرسه وقف کودکان بی‌بضاعت بود و یک وعده غذای گرم و یک چارک نان سنگک به هر یک از هشتاد کودک محصل در آن، علاوه بر مخارج تحصیل و لوازم التحریر داده می‌شد. خیلی از دانش‌آموزان، نان را برای خانه‌شان می‌بردند.

شاگرد اول مدرسه سیدعلی مظلومی بود و میرزا حسین سایه‌اش را تعقیب می‌کرد. او شاگرد دوم و مورد احترام و تشویق اولیای مدرسه بود. پنج سال تحصیل در مدرسه بهترین دوران بود برای میرزا حسین. اما شنیده می‌شد که واقف مرحوم نظرش بر استفاده‌ی کودکان بی‌بضاعت از امکانات مدرسه بوده است و حرام می‌دانسته منتفع شدن هر کدام از دانش‌آموزان را که کبیر شده باشند. میرزا حسین در سال ششم تحصیل بود که یک شب محتلم شد و با دیدن آثار بلوغ در خود بدون پنهان‌کاری، با رضایت مدیر مدرسه، آنجا را ترک کرد و با همان اندک سواد که داشت و اکثریت جامعه نداشتند توانست در یک مغازه‌ی بقالی استخدام شود.





روزی نیم ریال حقوق می گرفت و هنوز به درستی چم و خم بازار دستش نیامده بود که ناپدری اش فوت کرد. حاج عباس هر آنچه را که از روسیه توانسته بود به ایران بیاورد، طی مدتی که با انسیه زندگی می کرد، خرج کرده بود. جنازه‌ی آن پیرمرد را در قبرستان پایین خیابان (محل فعلی پارک وحدت) دفن کردند.

(فصل سه)

اینک میرزا حسین نوجوان سرپرست خانواده شده بود. میرزا عباس پا جای پای میرزا حسین گذاشته و در همان مدرسه‌ی موقوفه به تحصیل اشتغال داشت و سه برادر ناتنی، میراث به جا مانده از حاج عباس بودند که میرزا حسین را بزرگتر خود می دانستند و هم او می بایست شکمشان را پر می کرد. مادرش انسیه تنها کسی بود که گوشه‌ی کار را می گرفت، با قابلیت و دوخت و دوز برای این و آن، پولی به خانه می آورد. خانه‌ای که شش نفر نان خور داشت و میرزا حسین هفده ساله، مردشان بود.

او عزیز دردانه‌ی دایی هایش بود و یکی از دختردایی هایش، یعنی دختر دایی لطف اله به نام میمنت را برای ازدواج زیر نظر داشت. باید لب‌تر می کرد که کرد و خیلی زودتر از آنچه تصور می کرد، در هفده سالگی سر سفره‌ی عقد نشسته بود و میمنت تقریباً سیزده ساله که رفته بود گل بچیند و گلاب بیاورد، بله را گفت و زندگی مشترک این دو آغاز شد.

اجباری یا همان سربازی پیش روی میرزا حسین بود و حالا میرزا عباس که کاسبی را بهتر می دانست از مدرسه، به شاگردی مغازه‌ای گماشته شده بود. گویا در آن روزگار بچگی دوامی نداشت و هیچ چیز مهم نبود مگر دهان که پر باید می شد تا طعم تلخ قحطی را از یاد ببرد شاید. سه پسر حاج عباس هم سینه از خاک برگرفته بودند و گرچه پشت لبشان جز کرک چیزی نبود، اما وارد گود زندگی شده بودند. اگر دست چپ و راستشان را از هم تشخیص می دادند پس شاگرد مغازه‌ای هم می توانستند باشند و بودند تا سالها بعد که



هر یک به فراخور وضع جیب خودشان و میرزا حسین به کاری مشغول شدند. میرزا حسین قبل از اینکه به خدمت سربازی برود، عروس به خانه آورده بود و حالا علاوه بر مادر و چهار برادرش به زنش نیز می‌بایست خرجی می‌داد. چندین بار مغازه‌ی بقالی دایر کرد و هر بار ضرر داد. زندگی روی خوش با او نداشت و هر روز ناامیدی‌اش بیشتر می‌شد.

یک روز صبح با دلی اندوهگین از بیکاری و بی‌پولی خرش را سوار شد و براه زد. اما کجا؟ خب به عنوان اولین گام می‌توانست به منزل دایی لطف اله برود که حالا پدر خانمش بود. اما با چه رویی از خانواده‌ای که به او اطمینان کرده و دخترشان را به او داده اند چیزی طلب کند و اگر چیزی می‌دادند؛ او کی می‌توانست از زیر بار منت آنها بیرون بیاید.

عمه زهرا را بیشتر از سه عمه‌ی دیگر دوست می‌داشت. بیشترین قصه‌ها را از او شنیده بود و هم او بود که لبخند از لبش نمی‌رفت مگر وقتی حرفی به میان می‌آمد از برادرش سید علی که جوان مرگ شده بود از بیماری مالاریا. او از دنیا رفته بود بی‌آنکه بتواند ببیند به حرف آمدن میرزا عباس را، بالندگی میرزا حسین را و دامادی‌اش را. او حتی خودش یک شکم سیر غذا نخورد از آنکه انسیه هنوز بچه شیر می‌داد و او هم شده بود نی خشک از قحطی لامروت زمان جنگ.

اما بچه‌های برادرش بوی او را می‌دادند و حتی آن سه تای ناتنی را هم دوست می‌داشت چرا که انسیه به اجبار روزگار جنازه‌ی برادر او را که خروار خروار خاک رویش ریختند همراه عشق اول زندگی‌اش که می‌دانست تکرار نخواهد شد، در جایی که قبرستان نبود گذاشت و از سر ناچاری و فقر در بیست و چهار سالگی، عروس که نه کنیز پیرمردی شد و سه بچه به دنیا آورد که پدرشان نمی‌توانست آنها را درست ببیند. می‌توان گفت هرگز آنها را ندید و مرد. پیش از آنکه این سه بچه‌ی مظلوم‌تر از انسیه معنی پدر را بفهمند، یتیمی را، بی‌پدری را از روزگار یاد گرفتند.





حالا برای عمه زهرا این میرزا حسین، بازمانده‌ی باارزشی بود از برادرش سیدعلی که کوبه بر در خانه‌اش می‌زد. صدای کوبه‌ی مرد، با حلقه‌ای که روی لنگه‌ی دیگر در بود فرق داشت. حلقه زدن کار زنها بود برای اعلام اینکه زنی پشت در است. میرزا حسین آن کوبه را که مردانه بود، اگرچه خودش مرد کاملی نبود، به صدا در آورد. عمه زهرا با اشتیاق همیشگی به استقبالش می‌رفت، صدای برادرزاده‌ها را به قول خودش از یک فرسخی می‌شناخت:

"جان، آمدوم عمه جان."

به ظهر چیزی نمانده بود که میرزا حسین را به اطاق مهمانخانه برد و چای به او داد با نقل. از همان نقل‌ها که میرزا حسین از بچگی دوست داشت و در جیب دایی لطف اله پدر انسیه هم پیدا می‌شد.

سفره‌ی نهار که جمع شد، میرزا حسین به حرف آمد و از نداری هایش گفت. عمه زهرا جز همدردی با او کاری نمی‌توانست بکند. فقط سعی داشت روزگار قحطی را یادش بیاندازد و با مقایسه‌ی آن روزگار با حالا، مثقالی امید و خوشبینی به میرزا حسین بدهد.

عصر شد و میرزا حسین به این نتیجه رسید که عمه فعلا پولی ندارد و او مثل همیشه باید به خدا توکل کند. تو گویی عمه زهرا وسیله و اسباب روزی از جانب خدا نبود. دم رفتن اما، عمه زهرا یک جفت جوراب پشمی در دست داشت که به تعارف بسوی میرزا حسین گرفته بود:

"عمه جان ای نداریا بره همه بوده بره یه تویم هست اما موگذره تموم مره توکل به خدا کن عمه جان. ای جوراباره بوبر بفروش نون بستن بوبر خانه. تا بعد بینم از کار خدا چی در میه"

میرزا حسین حتی کورسویی از امید در دل نداشت. رو به غروب خورشید از خانه‌ی عمه زهرا زد بیرون. خودش و خر بینوا چشم در چشم خورشید داشتند که می‌تایید بر زمین‌های خشک و گندم‌هایی که ریز بودند از بی‌آبی.



اینجا و آنجا تشنگان بی‌امید کشاورز را می‌دید و خدا قوتشان می‌گفت. خودش به خدایی که ورد زبانش بود امید نداشت.

با خود می‌اندیشید که نبودنش آیا بهتر نبود از بودن؟ شرمنده‌ی میمنت بود. او را از خانه‌ی پدری‌اش جدا کرده بود ولی حتی یک روز و یک شب غذایی بهتر از خانه‌ی پدرش به او نداده بود. برای برادرانش چه کرده بود؟ چه می‌توانست بکند؟ همه‌ی این افکار منفی بر دوش هم سوار نشده بودند مگر آنجا که کنار جوی آبی منشعب از نهر گناباد، درخت توتی بود و شاخه‌ای از درخت که در سمت چپ جوی واقع شده بود، به خط افق تا سمت دیگر جوی آب آمده و باز به بالا می‌رفت. این چنین داری مناسب بود برای خودکشی سواره‌ای بر الاغ که طناب را به شاخه ببندد و گردن خود را گروی طناب بدارد تا هی کردن الاغ و رفتنش از زیر بدن و حلق آویز شدن.

از الاغ پیاده شد و به اطراف دقت کرد. تا چشم کار می‌کرد نافر می‌دنی را می‌دید. آب در جوی به کفایت نبود. گندم‌ها انبوه نبودند. تماشای زمین سر تاس مردی را تداعی می‌کرد که شپش‌های کودکی‌اش را کسی نجوریده بود. خوشه‌های جو و گندم اینجا و آنجا کم و بیش در آفتابی که رحم نداشت آرزوی تیغ داس داشتند که راحت شوند از زندگی خشک و داغی که اولش مثل تنور بود و آخرش لابد تنور.

به الاغش نگاه می‌کرد. حیوان زبان بسته هیچ خیری از دنیا نبرده بود و حتی یک شکم یونجه‌ی سیر نخورده بود چه در خانه‌ای خدمت می‌کرد که اهل منزل خود گرسنه بودند.

در سایه نشست و به رفتن بی‌حاصل آب می‌نگریست. به نظر نمی‌رسید تا زمین بعدی برای دم کردن چای دهقانی حتی کفاف بدهد. با خدا قول و قراری گذاشت. از خستگی خوابش گرفته بود. اگر بیدار می‌شد و نور امیدی در روزگار می‌دید که هیچ و گرنه همین جا و بر شاخه‌ی همین درخت کار خود را تمام می‌کرد. آنقدر در دعایش جدی بود که وقتی از روی الاغ زیراندازی





برداشت و دراز کشید کنار جوی آب، طناب بسته شده به گردن الاغ را از باب تحمل وزن خودش واری می کرد. چشم برهم گذاشت و خوابید.

وقتی بیدار شد، حرف های عمه زهرا در گوشش بازگو می شد. یادش آمد دوازده سال قبل مردم نان از هم چنگ می زدند و کنجواله می خوردند. در کوچه ها زورگیری می شد از مردم. ولی جنگ که تمام شد دوباره امنیت نسبی برقرار شده بود و او خدا را شکرگزار بود که الاغش را وقتی کنار جوی آب خوابید، ندز دیده بودند.

انگار چیزهایی برای ماندن و جنگیدن با زندگی داشت هنوز. یک جفت جوراب در خورجین الاغ بود که با پولش می شد چند نان خرید و برد به خانه که میمنت و مادر و برادرانش بخورند با اشکنه ی کشکی که چند دانه گردو و مشی کشمش می توانست زیورش باشد شاید.

شکر خدا کرد و به راه ادامه داد تا رسید به دروازه قوچان و از آنجا خود را به چهار طبقه رسانید و الاغ را به جایی بست و جوراب در دست در پیاده رو ایستاد. مردمی که رد می شدند کمترین تقاضایی در نگاهشان برای خرید جوراب نبود. یکی را نشان کرد. صبر کرد تا نزدیک شد. به نظر می رسید خریدن جوراب پشمی دست باف قشنگی را که در دست میرزا حسین می دید، برای او تصمیم بزرگ و سختی نباشد اما مرد رهگذر به تبلیغ میرزا حسین و دست او که جوراب را بطرفش گرفته بود، پوزخندی زد و با طعنه گفت:

" هوای گرم تموز جوراب پشمی موفروشی؟ خدا صبر به زن و بچه ات بده که تو نون آورشا باشی!"

قلمبه (تیکه) ی سنگینی بود برای دل شکسته ای که تازه وصله پینه شده بود و یکباره آسمان و زمین برای میرزا حسین بهم آمد و شد همان آدمی که سه ساعت پیش قصد خودکشی داشت. حسرت تنه ی درخت توتی را می خورد که می شد طناب گردن الاغ از او باز شود برای همیشه و بماند بر سیب گلوی



خشک خودش و تمام می شد این که زندگی که نه بلکه مردن مدام بود.

درست در همان لحظات تیره و تار روزگار، دستی بر شانه اش خورد:

" کار موکنی پسر؟ "

جوراب را از خجالت در خورجین گذاشته بود و مردد بود به رفتن و ماندن:

" بله که کار موکونم "

طناب الاغ در دست به پیشنهاد سحرانگیز مردی که خود را مامور بلدیہ (شهرداری) معرفی کرده بود فکر می کرد و خیالش آسوده شد که فردا ساعت شش صبح نامش را از روی دفتری می خوانند که همان لحظه بسته شد. مرد تاکید کرد که:

" دیر نکونی "

با شکر خدا به منزل آمد و با نان خشک مانده از روزهای قبل سر کرد. اما در دل امید داشت که فردا وارد بلدیہ می شود و کارها به سامان خواهد آمد.

صبح فردا قبل از شش صبح جلوی برزن (محوطه‌ی متعلق شهرداری) حاضر بود. عده‌ی دیگری هم منتظر بودند. مرد دفترچه‌ای با کامیونتی بنزینی از نسل استودی بیکر (مدلی از ماشین‌های آمریکایی که در جنگ جهانی از آن استفاده می شد و هنوز در برخی نقاط شمال ایران وجود دارد) از راه رسیده و نرسیده دفترچه را باز کرد و شروع کرد به خواندن اسامی.

کنار کامیونت همه با هم راه می رفتند. اسم هر کس خوانده می شد یک پیت حلبی خالی و یک عدد جاروی دسته دار تحویلش می داد و دو طرف راسته‌ی خیابان ارگ (عدل خمینی) را بین افراد تقسیم می کرد برای جاروکشی و همچنین ریختن ته سیگار و آشغال در پیت حلبی و انتقال آن به چند بشکه‌ی کنار هم که در چند ایستگاه با فاصله از هم، گذاشته بودند.

نام میرزا حسین خیلی دیر خوانده شد و مرد با عجله حوزه‌ی نظافت او





را نشانش داد و همچنان پیاده در کنار کامیونت رفت و دو سه نفر باقیانده نیز پشت سرش می‌رفتند.

میرزا حسین بیشتر از دو ساعت کار نکرده بود که از حرکت باز ایستاد. او پسر سیدعلی روضه خوان بود و ناپدری‌اش مرحوم حاج عباس از شهرت و آوازه‌ای برخوردار بود که از روسیه آمده و چنین است و چنان. اشتغال به جارو کشی کف خیابان برازنده‌ی او نبود که تازه داماد بود و هزار سودا در سر داشت. پیت حلبی را برداشت و بطرف چهار طبقه براه افتاد. جایی که قرار بود ظهر آن روز برود و برای مسیر جارو کشی بعد از ظهر توجیح شود.

کمی بالاتر از چهار طبقه در پیاده روی جلوی دادگستری که بعضا هنوز عدلیه‌اش می‌گفتند، چند عریضه نویس را دید که قلم و دوات روی میز تحریر چوبی کوچکی گذاشته، منتظر مشتریان دادخواه بودند. میرزا حسین کاغذی گرفت و با اجازه‌ی عریضه نویس که آدم‌های با سواد کمتر می‌دید، شروع به نوشتن کرد:

"حضور شهردار محترم مشهد"

ضمن عرض سلام و ارادت، معروض می‌دارد اینجانب میرزا حسین فرزند سیدعلی، متولد ماه حوت سنه‌ی ۱۲۹۲ قادر به انجام وظیفه در قسمت نظافت شهری نیستم و بدین وسیله استعفای خود را اعلام می‌دارم."

با تشکر از عریضه نویس خدا حافظی کرد و به نگاه کنجکاوانه‌اش و به لبخندی که از سر تمسخر داشت، وقعی نگذاشت.

قبل از موعد، سر قرار بود ولی مرد دفترچه بنویس را ندید. نمی‌توانست تا ظهر منتظر بماند این بود که به طرف ساختمان شهرداری براه افتاد. جلوی ساختمان قدم می‌زد که همان مرد دفترچه‌ای از ساختمان بیرون زد. نگاهی عاقل اندر سفیه به میرزا حسین انداخت و پیت حلبی و جارویش را ورنانداز می‌کرد. با تعجب پرسید:





" تو بری چی اینجه ای. مو که توره او بالا گذاشتموم "

میرزا حسین سلام کرد و با احترام نامه را بدست او داد. مردک نامه را خواند. ناگهان زد زیر خنده و گفت:

" مگر تو چند سال بریه شهرداری کارکردی که استعفا مدی؟! کلمه‌ی استعفا را دوباره و با صدای بلند خواند: "اس - تع - فا" "

پیت حلبی و جارو را از دستش گرفت و گفت:

" ما بره یک ساعت و دو ساعت پول نمدم، تویم بدرد شهرداری نمو خوری، برو خدا روزیته جای دیگه حواله کنه، به سلامت "

اما هنوز میرزا حسین را در تیر رس نگاه تمسخر آمیزش داشت که صدایش کرد. او با شتاب برگشت. شاید سکه‌ای هر چند یک دهشاهی می‌توانست این تن خسته و وامانده از مشکلات را به رقص آورد. مرد پرسید که این کاغذ را چه کسی برایش نوشته و وقتی میرزا حسین گفت که خودش نویسنده‌ی نامه بوده، او را به داخل ساختمان برد. وارد اتاقی شد. به پشت میز مقابل راهرو رفت و در گوش کارمند پشت میز چیزی گفت. با حرکات دست و صورت میرزا حسین را نشان می‌داد.

مرد پشت میز سرعت کارش را رها کرد و با هم آمدند توی راهرو پیش میرزا حسین. مرد دومی کاغذی سفید و مدادی در دست داشت:

" رو ای کاغذ اسم و رسمته بنویس. آدرس و اسم یگ نفر مغازه داری چیزی که بتنه اگه کارت داشتیم خبرت کنه ره هم بنویس "

میرزا حسین دستور را اجرا کرد. کاغذ را روی طاقچه‌ی پت و پهن دیوار اداره که دوتا گلدان شمعدانی با گل و غنچه‌های بسیار را پذیرای آفتاب بود، گذاشت و بی‌معطلی نوشت. مرد کاغذ را با ناباوری نگاه می‌کرد. بی‌اختیار بارک الهی به زبان آورد که خط و سواد میرزا حسین لایقش بود. به نظر می‌رسید میرزا حسین مرخص بود ولی مرد دوم دلش نیامد او را از دست





بدهد. همان لحظه دست بر دوش او به طرف اتاق کارگزینی برآه افتاد. فرمی پر شد و بدین شکل میرزا حسین در سال ۱۳۱۰ قبل از خدمت سربازی به شکل روزمزد در شهرداری بکار گرفته شد. میزکار و دفتر و دستکی به او دادند و زندگی طلوع خوشبختی را نشان داد. خیال خودکشی از او دور و طناب نه بر شاخ درخت بلکه بر گردن خرش باقی ماند.

دوران سربازی خود نقطه‌ی عطفی بود در زندگی میرزا حسین. او مجبور شد از شهرداری بیرون بیاید ولی زندگی کارمندی و حقوق‌بگیری را هدف خود قرار داد. او در عکسی برنو (سلاح رسمی ارتش قبل از ۳ ژ) بر دوش گرفته بود و آن عکس را با افتخار به همه نشان می‌داد.

در نبود میرزا حسین، دایی‌ها، یعنی برادران انسیه کمابیش به او و خواهرزاده‌هاشان از تنی و ناتنی و همچنین میمنت که باردار شده بود، کمک می‌کردند ولی این کمک‌ها همیشگی نبود. صادق برادر میمنت هم گاهی سری می‌زد و می‌رفت.

میرزا حسین مردی و مردانگی را از عهد کودکی زیر بغل زده بود و با خود می‌برد. نه کودکی و بازی را تجربه کرد و نه جوانی و شور و هیجان آنرا و نه حتی نودامادی را. حالا هم در حین خدمت سربازی، پدر شده بود و نصرت اولین دخترش به دنیا آمده بود.

هر طور بود بالاخره خدمت سربازی را به آخر رسانید و میمنت هم دوران سخت زاجی‌اش را. از آنجا که راه و رسم نامه‌نگاری اداری را بلد بود به اداره‌ی دارایی مشهد مراجعه کرد و کارش درست شد. نرم نرمک عنان زندگی را در دست گرفته بود و پیش می‌رفت. لباسی در شان اداره می‌پوشید و دوچرخه‌ی هرکولس انگلیسی‌اش را همه می‌شناختند.

روزی برادر ناتنی‌اش اصغر، بدور از چشم او دوچرخه را برداشته بود که پاسبانی برای تصدیق جلویش را گرفته بود و از آنجا که او دوچرخه را با آن

